

روز چهارم که سندان نام دارد
 اما کرده شد و خرم بهار
 جوان شهرزاد نام شاه چند
 در کسب دل و رو بهمان
 از آن هر چه همان نیرامدند
 پیش از روز ناز و فریاد
 پیش از نام شاه نمودنشان
 یکی نامه بنیشتند که شاه
 ازین پس کسب ناید و فرمان
 که نامه را بر ایدرگاه خواند
 شبیه را بدرد خواند و روزی
 ساورد از ارجح ساری که آن
 ردی از رف و باج و کسب
 و داد و رشیکستان از ساد
 خوردنش همان موعه بارده
 بر ستار و ز نوررگاه و کلاه
 بدو گفت صباها انوشه
 بر سندان را بفرمود شاه
 جوهر شد بر سندان

سندان سحبا خورد کامه را
 همه رخ بر از نو و زین و کار
 تو گفتی روی رومن ماه دند
 گرفت از زمان دست ایشان
 سالن از خاکسار آمدند
 بجز بر افش و باذخواست
 دلبری مردی بفرودشان
 رند خواه و از فرم کسب خواه
 چه او بری از گوشوار
 بنامه و را افتر ماه خواند
 جوشند روز و شب بی حد
 بهما کس نبودند با او کران
 همان بخت روز و درین سبب
 زهر کس برین بند و رایگاه
 بدو هیچ کس دست نکرده
 و داد از حد دل سحر ماه
 روان بر ایدر تو سپه
 که در باغ گلشن سارا گاه

ابا کار وانی بر او بسته
 ز بهرام جندی سخن راندند
 بخندند و گفتن سخن را بر
 همان سخن ترا بر خوش خواند
 بگوشتید بسیار با مرد مست
 جو او از نشیند با آن
 مهر کیشان او بر خواندند
 و ستاده آمد بر زهر کرد
 جو آمد نزد یکی شهر نشین
 همان کج و آن خوانند
 نکه کرد حسرت و بنار یاد
 و ستاد بر دزدان کش
 بدانشین کان مال زن کوهر
 دو هفته بر آمد بدو کلاه
 بفرمای با استیور آوردند
 بر فصد مدار دلسنگان

شب و روز می فریاد بسته
 همی آب ز کار بر افشانند
 ندارد کسی نود مار بیخ
 نزد یک کشته مشا در شاد
 سرخام کو ما زان بنیست
 کفنا زوی بوشیدند
 بران نامه بر کوهر افشانند
 سخنهای حسرت و مهر ما ذکر
 سبب می برین شهر نشین
 کمال بخور حسرت و سپرد
 رخ خون بهار در بر فرزند
 همان زرد دستور فرادرس
 بردی خوشتر و خوبی
 بخرسند و ماه و بچه و کلاه
 کمان و کماند کبیر آوردند
 ز تر و روز می بر سندان

همی باغ با شده یازون
 بران نامه شوی با خط شاه
 بخوانند خط شاه بر بیخ
 جو شب بوع شد و سنان
 سببند ما را یکی اندر مرد
 شب بوع امرا با بر خواند
 دوات و قلم خواست با آن
 بر اندک کیشان سپاه کرد
 یکی نامه بر سنان از سندان
 روز سدر از نامه سحر بار
 ز ره چون بر گاه شه مار
 ز دنار و ز کوهر شاه وار
 بر هسان روز و کسب
 بر اس از زهر او را بخور
 بیاراشن خلع افکند
 که بر کوی آن زرم خانان
 همان زهر و خود و همان
 رهوان خسرو هر از وقت

و ستاده من بود ز بک
 همان بود در عود راه
 همان داشتند از اسرار سخن
 لب شوی بکرف با که ممش
 شب و روز و شر و کوی
 سخنهای آن کشته جندی
 ابارای بدست سنان
 بخت همان شاه سنان
 بدستند و کرد زهر آور
 سندان کل شد بر و سنان
 دل با جو روز و دار ارباب
 کس از انداختن کردن شمار
 هیچ در بار ز کفنی
 بند و با جان می دانست
 از اینس که داد شنان
 بند و جان نم کس
 یکی بر کس از کس تر و کس
 تو گفتی باغ اندرون راه
 خزان با لای سمن سنان

نام کرم و محسوس و روز

